آیا است، است؟

"نجوائی با خویشتن"

*****

IS IS IS ?

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **آیا است ، است ؟**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف :1360**ه.ش**

تعداد صفحه:31

نی من منم و نی تو توئی، نی تو منی
هم من منم و هم تو توئی، هم تو منی
مـن بـا تو چنـانم ای نـــگار ختنـــی
کــاندر عجبم که من توام یا تو منـــی

«هر گاه که نیک و بد را از هم تمیز دادی آنگاه خدا شده ای .»

«از تراژدی فاوست اثر گوته »

تقدیم :

به «بودن» های آواره

کان زمانی که پـــدر از بی کسی
در کشید آغوش مـــادر با فریب
ز عالم نیستی که بودم خویشتن
سرنگون گشتم به وادی غریب

«به جای مقدمه»

نمی دانم که از کجا و چگونه این ماجرا را آغاز کنم. فقط یکبار بود، نه بیشتر. نمی دانم کجا بود و کی. فکر میکنم هیچ جائی از مکان و زمان نبود.

فقط یکبار بود که او را دیدم.

نمیدانم چگونه بگویم که دلتان پاک بسوزد. نمیدانم چگونه وصف جمالش کنم، که عقلتان پاک ببازد و جانتان تازه گردد.

نمی دانم به چه صورت دیدمش:

آنی در صورت طفل شیر خواره ای،

آنی در صورت صنم زیبا و پری روئی،

و آنی در صورت پیر زالی، به پیری هزاران هزار سال، به پیری آدم،

و آنی به صورت «من»

و آنی هیچ نبود و جز من کسی نبود.

و همه اینها یک «آن» بود و هزاران سال طول کشید که این «آن» بر من گذشت.

آنچه را که می نالم و چه خام و بچّه وار، حسرت دیدار اوست و تلاشی در وصف جمال او و همین.

«قصّهٔ قصّه گو»

یکی بود، یکی نبود و جز قصّه گوی ما هیچ کس نبود.

امشب میخواهم قصّه ای را برایتان بگویم. قصّه ای پر غصّه. قصّه ای که قصّه نیست بلکه از واقعیّت هم حقیقی تر است و یا شاید بهتر بگویم قصّه ترین قصّه ایست که تا به حال شنیده اید. داستانی که هرگز در هیچ جائی اتّفاق نیفتاده است و در عین حال در هر زمان و همیشه اتّفاق می افتد، همین الان نیز اتّفاق افتاد و همیشه در حال اتّفاق افتادن است، همین الان نیز دارد اتّفاق می افتد و حتّی بعد از آنکه قصّه ام تمام شد و نیز قبل از اینکه قصّه را شروع کنم. این اتّفاق از قدیمی ترین اتّفاقات است. ولی از بس که اتّفاق افتاده است و می افتد، هیچکس متوجّه آن نمیشود و آن را نمی شنود و جدّی نمی گیرد.

این قصّه را وقتی میشود واقعاً شنید و فهمید که تمام ذرّات دل و جانمان به هیچ چیز جز خودش گوش ندهد. یعنی این قصّه حتّی احتیاج به گفتن هم ندارد، یعنی گفتنی نیست بلکه شنیدنی است بدون اینکه گفته شود.

آره، داشتم می گفتم. از موضوع دور نشویم.

یکی بود یکی نبود و جز قصّه گو هیچکس نبود.و این قصّه گو میخواست که قصّه ای برای بچّه ها تعریف کند. قصّه ای که از تمام قصّه ها، قصّه تر باشد و از تمام واقعیّتها حقیقی تر. از تمام امکانات ممکن تر و از تمام ابهامات مبهم تر. از عالم بزرگتر و از پوچی، پوچ تر. از چشم به آدم نزدیکتر و از خدا دورتر.

بگذریم، داشتم می گفتم که، یکی بود یکی نبود و جز قصّه گو هیچکس نبود و او آنجا نبود. او سر جایش نبود ولی همه چیز سر جایش بود. گاهی موقع احساس میکرد که سر جایش نیست و برای همین میرفت خودش را توی آینه نگاه میکرد تا مطمئن شود. ولی همینکه چشمش به چشم خود می افتاد دلش به هم میخورد و حالت تهوّع به او دست میداد. خلاصه، این قصّه گوی ما خیلی سعی داشت که قصّه را بگوید و قال کار را بکند ولی هر چه که سعی میکرد بگوید نمیتوانست. به عبارتی موضوع قصّه یادش می رفت و به محض اینکه یادش می آمد تا میخواست که به زبان بیاورد دو مرتبه از یادش می رفت. و خلاصه اینکه قادر نبود. و این حالت او را بیمار کرده بود. بچّه ها همگی بی صبرانه منتظر بودند و چشم بر دهن قصّه گو دوخته بودند. وهی دلشان غش میرفت و نیز کم کم داشت حوصله شان سرمی آمد و حالشان هم بد می شد.

آره، قصّه گوی ما با این شعر که نمی دانم از کدام شاعر است این چنین قصّه را تمام کرد.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند   تا من اینجا همش حالم به هم بخورد

قصّهٔ ما به سر رسید ولی قصّه گوی ما به قصّه اش نرسید. و بچّه ها همه ناکام شدند.

*   *   *

آیا است، است؟

آیا هرگز گل یاس از عطر خویش سر مست شده است؟
آیا هرگز خشخاش از مخدّر خویش نشئه گشته است؟

آیا هرگز فوتونهای نور بر خویش تابیده است؟
آیا هرگز بوته توت فرنگی میوه خویش را چشیده است؟

آیا هرگز عصبهای بینائی، خویش را دیده است؟
آیا هرگز سلولّهای مغز انسان به خویش فکر کرده است؟

آیا هرگز انسانی در حال تفکّر بر تفکّر خویش اندیشیده است؟
آیا هرگز فاعلی در حال فاعلیّت، مفعول خویش بوده است؟

آیا هرگز «بودن» ی در حال بودن «بود» ه است؟
آیا هرگز است، است؟

و یا بعد از آنکه است، است.

آیا ... یا؟

آیا خوب بهتر است یا بد؟

آیا زیبا، زیباتر است یا زشت؟

آیا عشق دوست داشتنی تر است یا نفرت؟

آیا شیرین، شیرین تر است یا ترش؟

آیا بالا مرتفع تر است یا پائین؟

آیا سفید، سفیدتر است یا سیاه؟

...؟

...؟

آیا یک اوّل تر است یا دو؟

آیا مرغ مقدّم تر است یا تخم مرغ؟

.......................................؟

......................................؟

آیا «بودن» وجود دارد یا «نبودن»؟

...؟

...؟

آئینه ها را بشکنید!

زیستن در ورای «عادت».

ساعت ها را از کار بیندازید!

زیستن در ورای «زمان».

و سپس سنگی بردارید و مغزتان را متلاشی کنید!

زیستن در ورای «ذهن».

اگر ...

اگر دندان نبود، نان نبود و معده نبود و مابعد آن نبود،

اگر چشم نبود، گیسوان نبود و کمر نبود و مابعد آن نبود،

اگر گوش نبود، ساز و کمان نبود و نوای مرغان نبود،

..

..

و اگر «من» نبود، «بودن» نبود و «زمان» نبود،

انسان نبود و جهان هم نبود.

ما از مشاهده جهان، از لمس زنان و بوئیدن عطر گلان چه می فهمیم؟
زندگی چیست و مُردن چیست؟
آیا بودن و نبودن فرق می کند، یا خوابیدن و نخوابیدن؟
و من که سیگار می کشم و اگر نکشم، به جای آن چه می توانم کرد؟
..؟

من فکر میکنم که دارم فکر میکنم. و از پس فکر کردنم، فکر میکنم که به چه فکر کرده ام. و سپس به این نتیجه میرسم که همش داشته ام فکر می کردم. واین چنین نتیجه می گیرم که آدم متفکّری هستم و انسان حیوانی متفکّر است، و این خیلی مسخره است.

من می اندیشم چون نمی توانم که نیاندیشم. می خوابم برای اینکه نمی توانم که نخوابم. می خورم چون که نمی توانم که نخورم. نفس می کشم چون نمی توانم که نکشم ....
و دوست می دارم چون که نمی توانم که ندارم. ازدواج می کنم چون تنهایم و تنهایم چون فکر می کنم چون هستم و هستم چون نمی توانم که نباشم.
و زندگی می کنم چون که نمی توانم که نکنم و بعد خسته میشوم چون که خیلی زندگی میکنم و سپس تصمیم به خودکشی می گیرم چون که حوصله ام سر رفته است و بعد خودم را می کشم چون که نمی توانم که نکشم.
و بعد نتیجه میگیرم که انسان حیوانی است که نمی تواند آنچه را که بکند، نکند. و آنچه را که نکند، بکند.

و من امروز میخواهم تکلیف «بودن» م را معلوم کنم. «بودن» ی که جز بر عشق استوار نیست و عشقی که از عادت بوجود می آید و عادتی که از «تکرار» ناشی میگردد. و من از «تکرار» عشق بدست می آورم که «بودن» م را توجیه میکند. عشق به زن، عشق به فرزند، عشق به داشتن و عشق به نداشتن..................داشتنهای قدیمی و تکراری و نداشتن های قدیمی و تکراری، داشتن زندگی، داشتنِ «بودن». و داشتنِ «نبودن».

پس «بودن» تکرار است. تکرار چی؟
در وهلهٔ اوّل تکرارِ «بودن» است. تکرارِ خودِ «بودن»، یعنی بودن های تکراری. و آنقدر تکرار میشود که دیگر تکرار آن از یاد میرود و به «تداوم» تبدیل میگردد. یعنی تداوم بودن و این ادامه و تکرار ممتد و مستمر و لاینقطع، خود «بودن» را از «بودن» ش تهی و بیگانه میکند. یعنی «بودن» ی که بودنِ «بودن» ش را فراموش میکند. و آنچه که باقی میماند «تداوم» آن است. این فراموشی از منطقهٔ ذهن نیست، بلکه مقدم تر از آن از منطقه وجود است، از منطقه «بودن». و سپس این فراموشی به ذهن نیز سرایت می کند.

برای درک بهتر این فراموشی خاص به ذکر چند مثال میپردازم: کلمه ای را و یا جمله ای را انتخاب کنید. مثلاً کلمهٔ «آب» را. و سپس آن را بطور سریع و پشت سر هم تکرار کنید. آب آب آب آب آب.................. با با با با با ....

بزودی در خواهید یافت که چگونه این کلمه مسخ می گردد و در حین تکرار بی معنی می شود و کاملاً حس می کنید که زبان، حسّ شنوائی و بالاتر از آن ذهنمان به بازی گرفته میشود. از آنجائیکه این آزمایش آگاهانه و عمدی است، تأثیرات آن کاملاً مشهود است.

شاخه گلی را انتخاب کنید. بهتر است که با این گل تا به حال کمتر سر و کار داشته اید. برای آزمایش نظیر تکرار کلمه، از آن استفاده کنید. اوّل فقط یکبار آن را ببوئید و از بینی جدا کنید. وسپس دوباره آن را مدّتی در مقابل بینی تان بگیرید و عمیقاً و بطور ممتد آن را ببوئید. بزودی متوجّه خواهید شد که هر چه بیشتر و مکرّرتر آن را می بوئید، احساس میکنید که کمتر عطر و بوی آن را حس میکنید و در عین حال خود گل و عمل بوئیدن را بتدریج فراموش میکنید. تا جائیکه حس میکنید که اصلاً بوی آن را نمی فهمید، گو اینکه، یک حالت کرختی و بی خاصیّتی به شامه تان و نیز به ذهنتان دست داده است. هر چه آن را بیشتر بطور ممتد میبوئید در عین حال که بویش را کمتر حس میکنید، از بوئیدن آن یک لذّت مرموزی به شما دست میدهد. بطوریکه جدا کردن گل از مقابل بینی تان برایتان خوش آیند و مقدور نیست.

جنس مخالفی را (زن یا مرد) برای اوّلین بار ملاقات میکنید. زیبائی، طنّازی، جذّابیّت، ملاحت، وقار یا خصلت و شخصیّت خاصّی از او شما را جذب میکند. حال اگر این ملاقات دیگر هرگز تکرار نشود و ادامه نیابد به احتمال بسیار زیاد این اثر و جذّابیّت در شما از بین میرود و فراموش میگردد. حال اگر این ملاقات را چه حضوراً و یا حتّی در ذهنتان تکرار و نشخوار و مزه مزه کنید مسلّماً هر لحظه و هر روز احساس علاقه و مجذوبیّت بیشتری میکنید، تا جائیکه حس میکنید که عاشق و شیفته او گشته اید. ولی در زیر پوست این «عشق» ماجرای مرموز دیگری در حال تکوین است. و آن این است که بتدریج هر چه بیشتر این ملاقاتها تکرار و تکرار میگردد و تا حدّی که دیگر تداوم همیشگی می یابد و به وصال میرسد، زیبائی، ملاحت، جذابیّت و حالات و صفاتی که موجب و آغازگر این عشق بوده است، بتدریج جای تهی میکند و از محتوا خالی میگردد و «عادت» جانشین آن میشود. و این تکرار و در نتیجه عادت هر چه حادّتر و شدیدتر باشد این به اصطلاح عشق، شدید و شدیدتر به نظر می آید. و حال آنکه تمام آن عواملی که موجب این عشق گشته بود دیگر به نظر عاشق نمی آید و آنچه از این ملاقات بر جای مانده است «عادت» به اوست.

و در این مرحله حادّ اعتیاد، یعنی عشق، اگر بخواهید این «عشق» را تجزیه و تحلیل کنید و دلیلی بر آن بیابید، خواهید یافت که هیچ منطقی و علّتی نمی یابید. و اینکه می گویند عشق را منطقی در کار نیست همین است. و تنها دلیلش همانا «عادت» و کریستالیزاسیون است که در صفحات بعد بیشتر به آن خواهیم پرداخت. وحال با یک محک و آزمایش کوچک محتوای این عشق آتشین را برملا می کنیم. این عشقی که حتّی حاضر بودید که جانتان را و همه چیزتان را فدایش کنید. بناگاه متوجّه میشوید که معشوق شما علاوه بر شما به کس دیگر هم علاقه ای دارد و یا داشته است. حتّی اگر این علاقه یک رابطه عاطفی باشد. و یا حتّی بدتر از آن متوجّه شوید که معشوق شما قصد ترک کردن شما را دارد، در یک آن این عشق به کینه و نفرتی بی پایان تبدیل میشود. میبینیم که این به اصطلاح عشق که چیزی جز «اعتیاد» و از خودبیگانگی مفرط و حادّ نبوده است، چگونه احساس «مالکیّت» را می آفریند. مالکیّت آدم، بردگی مدرن.

یا مال من باش و جز من از همه متنفّر و بیزار و یا لااقل بی تفاوت، و گرنه دیگر نمی توانم دوستت داشته باشم. و اگر مرا ترک کنی خود را خواهم کشت و یا تو را. و یا هر دو.

اعتیاد یک هروئینی شباهت بی نظیری به این حالت دارد. ترک عادت و ترک مالکیّت، از مرگ هم بدتر است.
حال این سئوال بایستی پیش آید که خوب، اگر این عشق آتشین اساس و بنیادش از همان تکرار و اعتیاد ناشی از آن حاصل شده است، پس آن اوّلین ملاقات که در خارج از سیستم تکرار و عادت صورت میگیرد چگونه آن مجذوبیّت و علاقه را می آفریند؟
جوابش این است که باز همان «اعتیاد» منتهی این بار «اعتیاد» خانوادگی، اجتماعی، تاریخی، فرهنگی، روانی است و یا میتوانیم آن را اعتیاد موروثی بنامیم. بسته به اینکه در کدام سیستم موروثی اعتیادی بار آمده ام و در کدامین سیستم اعتیادی شبکه های اخلاقی، فرهنگی،روانی و زیبائی شناسیم نسج گرفته است،من در جهت همین اعتیاد بطور ناخودآگاه مجذوب افراد یا چیزهای خاصّ میگردم.
چرا مثلاً زردپوستان آسیای شرق، سیاه پوستان آفریقای جنوبی و اسکیموهای قطب حتّی زیباترینشان در نظرمان زشت جلوه می کنند؟ جواب سئوال فوق است. به دلیل عدم «عادت». اعمّ از مقطعی یا تاریخی.
گاهی مشاهده می کنیم که ملّتی یا قومی سالیان دراز و حتّی قرنها در زیر سلطه حاکمیّتی ظالم و مستبد به سر برده اند و میبرند بدون اینکه کوچکترین واکنشی نشان دهند. و این برای ملّتی که مثلاً در سیستمی بازتر و عادلانه تر به سر میبرند جای بسی شگفتی است و معمولاً آن را دلیل بر جهل و ناآگاهی مردم آن دیار میدانند. ولی بایستی گفت که در ورای آگاهی و فرهنگ، همانا «عادت» به اجزاء و خصلتهای آن سیستم، بزرگترین دلیل عدم واکنش است. نه تنها هیچ نوع واکنش ضدّ سیستمی بروز نمیکند که چه بسا اگر عناصر و یا جریان ضدّ اعتیادی بر علیه سیستم حاکم قیام کند، مردم آن دیار با خشونت هر چه تمام تر بر علیه آن بشورند و آنها را طرد و سرکوب کنند و سیستمهای حاکم همواره از این خصلت توده ها استفاده کرده و میکنند. و طاغیان علیه سیستمها و «عادت»های تاریخی همواره به اصطلاحاتی همچون، ضدّاخلاق، ضدّ سنّت، ضدّ فرهنگ و حتّی به دشمن با خدا و مردم ملقّب میگردند و بدین ترتیب وسائل سرکوبی شان فراهم می شود.

در کشورهائی که دچار انقلابات اجتماعی و تغییر سیستم گشته اند بوضوح شاهد یک تزلزل و اختلال عظیم روانی و نیز شاهد رشد غیر منتظره ای از یأس و حرمان و حتّی خودکشیها در طبقات و قشرهائی از مردم که بیش از سایرین دچار این تغییر شده اند، بوده و هستیم.
آن چه را که جنگ طبقاتی و یا مبارزه عقیدتی مینامیم، همانا مبارزه با عادتهای تاریخی و موروثی است. مبارزه گروهها و طبقات همانا مبارزۀ اعتیادهاست. مبارزه و تضادّ بین معتادین خمار و معتادین نشئه است. مبارزه بر سر ابزار و موادّ «اعتیاد» است. مبارزۀ انگیزه های معتاد شدۀ تاریخی، قومی است. مبارزۀ اعتیادهای قدیم است با خماریهای جدید.

همچنین است کلّیّه شالوده های فردی- اجتماعی یا تاریخی- روانی. حتّی اساسی ترین بنیادهای وجود بشری مانند غریزه ها که جزو ثابت ترین و لایتغیّرترین و ازلی و ابدی ترین خصلتهای انسان به شمار میروند چیزی نیستند جز عادتهای کهن که ریشه در اعماق تاریخ تکامل انسان دارند.
غرایز، در حقیقت همانا حواس کهنه شدۀ تاریخی و یا به زبان خودمان حواس معتاد شده اند. غرایز در انتهای تاریخی حواس قرار دارند. حواس از خود بیگانه شده، انسجام یافته و کریستالیزه شده، غرایز نام دارند.

شهوت، سنتزی است فیزیکی– روانی– تاریخی از حسّ لامسه. گر چه حواس دیگر را نیز به همکاری خوانده است. شهوت یعنی حسّ لامسه ای که بر اثر عمر کهن خویش و بر اثر تکرار و تداوم تاریخیش به اعتیادی مزمن تبدیل گشته و حتّی این از خود بیگانگی، شکل و تجسّم عینی و فیزیکی یافته و آلت جنسی را در انسان بوجود آورده است.

غریزه دریافت زیبائی، همان حسّ باصرهٔ مزمن و معتاد است. غریزهٔ گرسنگی، انسجام فیزیکی و شکل تاریخی و از خود بیگانه شدهٔ ذائقه است و دستگاه گوارشی تجسّم و فعّا لترین ابزار کاری آن.

غریزه عرفان انسجام وجودی ِ «هستی» است و عرف شکل از خود بیگانه شدهٔ آن.

و غریزه مالکیّت اعمّ از مالکیّت مادّی یا معنوی، فیزیکی یا روانی، بر آیند و سنتز تمامی غرایز یعنی حواس و ذهن معتاد و از خود بیگانهٔ کهن است.

ترحّم،یعنی که تا زمانیکه زیر دست من هستی و مادون من هستی به تو رحم، بذل و بخشش میکنم و دلم برایت میسوزد و دوستت دارم. و به محض اینکه همتای من شدی، رقیب من خواهی شد و تاب تحمّلت را ندارم و همین که از من برتر شدی، دشمن من خواهی شد.

رحم به دیگران هماناترحّم به «خماریهای» دیگران است که انعکاس و انسجام و شکل ازخودبیگانه شدهٔ «خماریهای» محتمل خویشتن است در دیگران.

عشق ، تجسّم و تصویر انسجام یافته و از خود بیگانه شدهٔ آرمانها ، صفات و چیزهائی است که من از آن تهی هستم ، از دستش داده ام و یا هرگز به دستش نیاورده ام و نخواهم آورد . عشق نهایت یأس وحرمان از خویشتن است . نهایت عادتهای ارضاء نشدهٔ تاریخی ، فرهنگی ، روانی است . عشق یعنی پرستش آرمانهای از دست رفته و یا هرگز به دست نیامده و دست نآآمدنی است که در کس یا ایده و یا چیزی منعکس می گردد . وعشق به «خدا» کامل ترین و حادّترین و قدیمی ترین و جهانشمول ترین نوع این تجسّم و از خود بیگانگی در میان نوع بشر است . عشق معنای کاملی است از «فراموشی» و فرار از خویشتن .

وجدان ، نه یک مفهوم تاریخی ، مذهبی یا اخلاقی است . بلکه یک مفهوم وجودی است . وجدان همان مرکزیّتی است که در انسان «هستی گرا» است . نیروی هستی گرائی که همواره به شکل مرموز و غیر قابل فهمی میل به سوی استقلال و آزادی وجود دارد . میل به سوی یگانگی با خویشتن را دارد . و وجدان تنها نیروئی است که انسان قادر است متّکی بر آن و سوار برآن از چنگال مخوف بیگانگی ، غربت و فراموشی رها گردد . تنها نیروئی است که اندیشهٔ «بودن» و بازگشت به «خویشتن» را در انسان بیدار می کند . این وجدان قرارگاه «هستی انسانی»و نیز «هستی کلّ» است . به عبارت روشن تر وجدان همانا تجلّی هستی است . نه . خود هستی است ، که به بوته فراموشی و زوال تاریخی سپرده شده است . از خود بیگانگی یعنی همان فراموشی وجدان . فراموشی وجدان نه از طریق ذهن ، بلکه از طریق خود وجدان است . یعنی اینکه وجدان ، خودش را فراموش می کند . وجود و«بودن» از خاطرش می رود . فراموشی نه به مفهوم عدم ذهنیّت و حافظه ، بلکه به معنای عدم «حضور» در مرکز«بودن» است . از خود بیگانگی در مفهوم نهائی اش فقط در رابطه با وجدان است که قابل درک می باشد .

ایمان ، بزرگترین دشمن وجدان است . ایمان نقطه مقابل وجدان است . ایمان همان ذهن و فکر مجسّم و کریستالیزه و از خود بیگانه شده است . ایمان خود بزرگترین دشمن اندیشه و تفکّر پویا است .

ایمان ایده متبلور شده (بلور شده) و یخ بسته است .

ایمان رکود است و وجدان پویائی .

ایمان ایستائی است و وجدان نفس جاری .

ایمان خواب آور است و وجدان برانگیزنده .

ایمان فساد آور است و وجدان تزکیه دهنده .

ایمان تکرار مکرّرات حواسّ و ذهن معتاد شده است که در نتیجه از خود جدا و بیگانه شده و بتدریج به شکل فرهنگ و اخلاق ....در آمده است .

ایمان از «عادت» ریشه می گیرد و وجدان از قدرت لایزال «هستی ».

ایمان بوجود می آید و وجدان وجود دارد .

ایمان معلول است و وجدان علّت تام.

ایمان بزرگترین خادم سیستم ها ، سازمانها و «ایسم» ها ست .

و وجدان بزرگترین دشمن سیستم ها ، سازمانها و «ایسم» هاست.

خوشبختی ، احساس آدمهای «با ایمان» ، «رحیم» ، «عاشق» و مالک است . خوشبختی احساسی است که در از خود بیگانگی و عدم حضور در خویشتن عارض می گردد . بین آدم خوشبخت و «بودن» ش فاصلهٔ به پهنای نیستی و به عمق فراموشی وجود دارد .

....

....

و این چنین اند ، کلیّه غرایز و مفاهیم «مقدّسی » که بنیادهای لایتغیّر و ابدی بشر محسوب می گردند .

تذکر : در اینجا ایمان به معنای همه باورها و احساسات و کردار و قوانین موروثی و کهن است و عین عرف است و به معنای قرآنی آن نیست که درست بر خلاف این معناست .

*　　*　　*

آن چه را که فرهنگ ، سنن ، اخلاقیّات ، ذات ، فطرت و غرایز انسانی می نامیم و بدان شدیداً دلبستگی داریم ، چیزی نیست جز آنچه که پدران و اجداد تاریخی ما، در «اعتیاد» به آنها زندگی کرده و در آن مرده اند ، و مایی که می خواهیم که با فرهنگ با اخلاق ، آداب دان و مردمی باشیم بایستی در ادامه «اعتیاد» تاریخی آنان زیست کنیم و به این «اعتیاد» ها احترام بگذاریم و در غیر این صورت مطرود و مفسد به حساب می آئیم . وخواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.

آنچه که برایمان هنوز به شکل مجسّمه و بت در نیامده و در روان و ذهنمان ، کریستالیزه نشده است ، آن را بد می داریم و زشت و غیر اخلاقی و ناخوش آیند . و به آن علاقه و تمایل نداریم .

در ورای «عادت» هیچ چیز معنی و ارزش این چنینی که ما با آن مأنوس و آشنا هستیم ندارد . زندگی و ارزشهای آن فقط در چنگال اعتیاد مزمن و تاریخی مفهوم می یابد و ارزیابی می گردد . و صفات و ارزشهای متضاد و دوگانه ای از قبیل : خوب و بد ، زشت و زیبا و حق و باطل .... را می سازد .
زندگی به عنوان یک مجموعه ، مجموعه ای از «عادتها» ست و «بودن» خود قدیمی ترین نوع عادت است. عادتِ «بودن» . در ورای این عادتها «بودن» انسانی تبدیل به خلائی می شود که یک لحظه تحمّل خویش را و «بودن» را ندارد . زیرا که دچار «خماری» می گردد و این برایش تحمّل ناپذیر است .
«داشتن» ، اوّلین قدم برای رفع این خماری است و سپس ، «کردنِ » با این داشتن ها مرحله بعدی است .
«عمل» یا «کردن»، «بودن» را محتوا می بخشد .«بودن» بر عمل استوار است . عملی که با «داشتن» آغاز می گردد .
وقتی که کار می کنیم ، فکر می کنیم ، می خوریم ، می خوابیم ، ازدواج می کنیم .... و زندگی می کنیم ، عادتهای تاریخی ، اجتماعی ، روانی مان را که ما را خمار کرده است ارضاء می کنیم و نشئه می شویم و این نشئگی ، احساس خوشبختی است و زندگی نام دارد .
و این تواتر ، تکرار ، تسلسل و تداومِ رفتار ، اعمال و پندارها یمان را که به شکل عادت مزمن در آمده ، علّت و معلول هم می شماریم . واین چنین قانون علیّت جان می گیرد و اساسش ریخته می شود . تکرارها را ردیف کردن و از این ردیف کردنها ، دلیل و برهان تراشیدن یعنی قانون علیّت .
تسلسل تکرار های اعمال حواسّ و انعکاسشان بر ذهنمان قانون علّت و معلول را پایه می ریزد . واین بزرگترین خطای ذهن است . این قانون «علیّتی » که این گونه پایه می گیرد همواره یک مسیر دورانی و دایره ای را طی می کند و همواره به خودش بر می گردد . علّت دلیل معلول است و معلول دلیل علّت . ودلیل این علیّت همواره مجهول .

بر اثر تکرار عملی ، تقلید و نشخوار ایده و حالتی و تلقین آرمانی در جهت آن عادتهای تاریخی ، علاقه ، محبّت و عشق نسبت به آنها در ما بوجود می آید . بدین ترتیب پیرو سبک ، مکتب و یا مذهب خاصّی می گردیم . حواس که خود کاملاً نسبی و غیر قابل اعتمادند خود یک برداشت متزلزل و دست دوّمی از جهان خارج به ما می دهند و نیز بر اثر تکرار و استمرار این دریافت و بر اثر عامل «عادت» خود این برداشت دست دوّم تبدیل به دست چندم می شود و از طریق کانال ذهن از خود بیگانه و به ایمان تبدیل می گردند . وبدین طریق شخصیّت و روان اجتماعی ، تاریخی ما شکل می گیرد .

*   *   *

«زمان» .
گذشت زمان چیست ؟
گذشت زمان ، همانا «بودن» است .
نه .
تکرارِ «بودن» .
نه .
تداوم و استمرار «بودن» .
نه .
عادت «بودن» .
باز هم نه .
فراموشیِ «بودن» است .
یعنی واقع شدن «بودن» در چنگال «زمان» است .
از تداوم و استمرارِ «بودن» ، «زمان» زائیده می شود .
آیا «زمان» مستقل از «بودن» خود به خود وجود دارد ؟ و «بودن» مستقل از زمان ؟
جاری شدن «بودن» از سرچشمهٔ «بودن» همانا «زمان» است .«زمان» از سرچشمهٔ «بودن» است که آغاز می گردد .
تصوّر و دریافت «زمان» به غیر از طریق «بودن» ممکن نیست و نیز تصوّر «بودن» در خارج از مسیر زمان غیر ممکن .
«بودن» و «زمان» دو مولود دوقلو هستند که از رحم «نیستی» زائیده شده اند .
آغاز «بودن» همانا مبدأ زمان است و علاوه بر این :
«زمان » خود نوعی از «بودن» است .
و «بودن» فقط در بستر «زمان» است که «بود» می یابد .
آیا اینکه کدامیک اوّل ترند :
به لحاظ «بودن» ی ، «بودن» اوّل تر از «زمان» است .
و به لحاظ «زمان» ی ، «زمان» اوّل تر از «بودن» است .
تقدّم یکی بر دیگری همچون مثال مرغ و تخم مرغ است .

و علاوه بر تمام اینها :
«زمان» ، «گذشت زمان» نیست ، همانطور که «گذشت زمان» زمان نیست . گذشت زمان تصویر «زمان» است در آئینهٔ «بودن» . همچنانکه زندگی انسان تفالهٔ «بودن» است در مخرج «زمان» .
مثال کسی که در سیستم زنجیره ای اعتیادها و در تن بت ها کریستال شده است و یخ بسته است و همچون مثال کسی است که مدام و در تمام عمرش در مقابل آئینه ای نشسته است و تصویرش را نگاه می کند و بتدریج بر اثر گذشت زمان تصویرش را با خودش عوضی می گیرد و تا حدّی که خودش را مطلقاً از یاد می برد .

آنچه که ساعت و حتّی دقیق ترین ابزار وقت سنج به ما می گویند «زمان» نیست همانطور که آنچه را که آئینه به ما نشان می دهد «بودن» نیست . وآن چه را که زندگی می نامیم ، زندگی ما نیست ، بلکه زندگی عادت ها و بت هاست .
ساعت و آئینه هر دو یک کار می کنند .
ساعت گذشت «بودن» را در «زمان» و آئینه عبور «زمان» را در «بودن» می نمایاند.
همچنانکه ساعت هرگز قادر نیست که «حال» را به ما بگوید ، آئینه نیز هرگز نمی تواند که حضور «بودن» را به ما بنمایاند .
و این خصلت نه از ساعت است و نه از آئینه . نه از «بودن» است و نه از «زمان» . بلکه درد بیگانگی و دور افتادگی است . درد جدائی «من» از «خویشتن» است . درد عدم حضور است . درد غیبت است . ما دلیل این «جدائی» را در سطور آینده واضح تر خواهیم شکافت .

«زمان» ، تسلسل و تواتر «حال» ها و «حضور» هایی است که ما به دلیل این بیماری تاریخی مان قادر به دریافت آن نیستیم.
ساعت همواره گذشته را به ما می گوید نه «حال» را .
هر گاه که به ساعت نگاه می کنیم ، لحظه و «حال» ی را که گذشته می بینیم . «زمان » را هر گاه که بخواهیم مچش را بگیریم از دستمان در می رود و به گذشته ملحق می گردد . و«بودن» را هر گاه که بخواهیم در آن حضور یابیم ، قبل از حضور ما ، از ما پیر تر شده است ما فقط پیری را و گذشت عمر را و گذشت بودن را می توانیم ببینیم .
این مثال ماهی ای است که هر جایش را که بخواهیم بگیریم ، یک کمی آن طرف ترش دستمان می ماند ، نه آنجائی را که قصد داشته ایم بدست آوریم .«زمان» و «بودن» همچون ماهی لیز و فرّار هستند .

این دو پدیدهٔ جادوئی و مرموز ، به طور معجزه آسائی ، به هم تبدیل می شوند . هر گاه که به یکی از این دو متمرکز می شویم ، دیگری را در می یابیم .
این «زمان» نیست که می گذرد و «بودن» نیست که وجود دارد .
بلکه «زمان» وجود دارد و «بودن» می گذرد . زمان حضور دارد و بودن جاریست ، «زمان» بستر رودخانه است و «بودن» آب .

* * *

«بودن» خود از مکرّرترین تکرارات است و این تکراروقتی به نهایت خود رسید «تداوم» است . و«بودن» از بس که تکرار می گردد «تداوم» می یابد و «بود» می یابد و بدین طریق «عادت» می شود . و این گونه است که «بودن» به

«بود» خویش «عادت» می کند و «بودن» ش را از خاطر وجودی خویش می برد . وما «بودن» معتاد شده را فقط می توانیم در یابیم .«بودن» ی که دیگر حضور ندارد و قرنهاست که از ما دور شده است .

این تداوم بودن ، همان زمان است . وبه دلیل این تداوم که «عادت» زاست و فراموشی آور ، «بودن» غایب می شود و گذشت زمان که «زمان» نیست جایگزین آن می گردد .

و ما همواره متوجّه گذشته هستیم و حتّی نشخوار و خاطره گذشته حتّی هولناکترین آن برایمان نوعی لذّت خاصّی به همراه دارد . و برای همین است که ما همواره در گذشته زیست می کنیم . این است مفهوم «ارتجاع» و خصلت و منشأ اصلی آن . مرتجع کسی است یا جامعه ایست که در جبر زمان و چنگال «اعتیاد» گرفتار است .

آدم مرتجع همانقدر گذشته گراست که آینده پرست است .لیکن در آینده در تعقیب چیست ؟ در تعقیب «حال» هائی که در غیبت او به گذشته ملحق شده است . آینده ای که هرگز وجود ندارد . آینده ای که فقط در گذشته وجود می یابد ، در جائی که از دسترس خارج است . آینده ای که توسط گذشته و از کانال «بودن» و «حال» ی که هرگز دریافت نمی شود ، بلعیده می گردد . و انسان این کانال است .وجود انسانی مدخل و مخرج زمان است .

* * *

نبایستی درمقابل آئینه نشست ، بلکه بایستی از آن عبور کرد و به خود رسید . نبایستی منتر و سرگردان آئینه شد ، آئینه تصویر گذشته است و آدم را پیر می کند . در مقابل آئینه آدم خسته می شود و در عین خستگی به خودش ، یعنی به تصویرش عادت می کند . آئینه حواس آدم را پرت می کند .
نبایستی بگذاریم که آئینهٔ زمان پیرمان کند ، بایستی از دیوار آئینه ای زمان عبور کنیم ، نبایستی اجازه دهیم که زمان از ما عبور کند .
ما قادر نیستیم که از آئینه عبور کنیم . پس تنها یک راه باقی می ماند و آن اینکه به قدری به آئینه نزدیک شویم که خود آئینه شویم و مابین «من» و تصویر من فاصله ای نباشد . یعنی در مرز «بودن» و «زمان» ، خویشتن را ملاقات کنیم و حضور به هم رسانیم .ناظر تصویر خویش نباشیم ، بلکه خود تصویر خویش و ناظر خویش در خویشتن باشیم .

* * *

چرا انسان قادر نیست که در لحظهٔ تفکّر بر چیزی ، بر آن تفکّر ، فکر کند ؟ یعنی بر تفکّر و کار ذهن خویش به طور لحظه ای و آنی آگاه و محیط باشد ، یعنی اینکه در لحظه تفکّر بر پدیده ای ، بر محتوا و متد این تفکّر و بر چگونگی و

چرائی و مکانیزم آن اندیشه نماید . این ممکن نیست ، زیرا به محض اینکه چنین اندیشه ای در مغز آغاز شد ، تفکّر بر آن پدیده ناچار منقطع می شود . و پس از آن قادر خواهیم بود که اندیشه ای را که در مغزمان گذشته است مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم .
این عیناً همان مسئله به جا نیاوردن و عدم قابلیّت و امکان تصوّر و دریافت «حال» است . یعنی غافلگیر کردن «حال» در زمان حال . و این ممکن نیست ، لیکن «حال» پس از یک آن ، یعنی وقتی که حال به گذشته پیوست ، قابل تصوّر و رؤیت می گردد . انسان در لحظه و در حال انجام کاری قادر نیست که به انجام کارش هر لحظه به لحظه و در حال وقوعش فکر کند و آگاهی داشته باشد . واین چنین است که در طول زندگی و در حال زندگی کردنش قادر نیست که به زندگی بیندیشد . و شاید بعد از مرگ است که تفکّر به زندگی آغاز می شود . شاید !

انسان ، اعمال ، حوادث و موضوعات را فقط در حالت مرده اش ، وقتی که به نیستی پیوست می تواند بر آن بیندیشد و تحلیلش کند و استدلالش نماید و دلیلی بر آن بیابد . لیکن این تحلیل و نتیجه هرگز به کارش نمی آید و کاریست اضافی و عبث . زیرا او همواره در «حال» حضور ندارد .
انسان یا در گذشته زندگی می کند ، گذشته ای که مرده است و یا در آینده ، آینده ای که هنوز وجود ندارد و در دست نیست .لیکن به محض اینکه این آینده در نزدیکی و دسترس او قرار می گیرد ، به شکل مرموزی از دستش در می رود .
گذشته ای که مرده است و آینده ای که در نهایت همان «مرگ» است . انسان در گذشته به اجساد مرده ها و در آینده به مرگ می اندیشد . او در « حال» مطلقاً «حضور» ندارد . او همواره با مردهٔ خویش حضور به هم می رساند . وبه همین دلیل است که انسان در مجموع حیوانی است اندوهگین و متأسّف . همواره آه ، افسوس و ای کاش ، بر لبانش جاریست . یعنی اینکه همواره دیر است . حتّی سریع ترین و آگاهترین ها یک لحظه بعد از وقوع حادثه بر حادثه حاضر می گردد . همیشه نوشدارو بعد از مرگ سهراب ، یعنی آنگاه که دیگر به کار نمی آید ، می رسد . همیشه همه چیز و هر موضوعی پس از آنکه وجود یافت وجودش برایمان محرز می گردد و نه در حال «وجود» .همواره ،«است» بعد از آنکه است ، است .
است ، برای انسانها وقتی «است » ، که «بود» ، یعنی دیگر نیست . یعنی انسان موجودی است ذاتاً دروغگو . و این دروغگوئی ناشی از یک دروغ بزرگی است که مدّتها پیش مرتکب شده است . ما به زودی به منشأ این دروغ نخستین خواهیم پرداخت .

* * *

ما هیچ جمله ، عبارت و حتّی کلمه ای را نمی توانیم بر زبان جاری سازیم و از آن منظوری تداعی کنیم ، ولی از فعل «بودن» و مشتقّات آن به نحوی استفاده نکرده باشیم . از فعل «بودن» و مشتقّات آن ، «استن» ، «هستن» ، «بودن» همواره چه به طریق مستقیم ، چه ترکیبی و چه ضمنی استفاده می کنیم و این مسئله در کلیّه زبانهای دنیا صادق است .

این موضوع گر چه ظاهراً فقط یک مبحث دستور زبان است لیکن مطالعه عمیق و گسترده آن بتدریج یک بحث بسیار اساسی و مهم از فلسفه می گردد .

اصولاً زبان شناسی (philology) که متأسفانه در سیستم دانشگاهی ما از آن بحثی در میان نبوده و نیست ، خود اساس فلسفه و بخصوص متافیزیک است . ومحوری ترین بحث آن همانا «بودن» است که در فلسفه متافیزیک خود ریشه ای ترین موضوع است .

«philo»که یک پیشوندی است در زبان یونانی ، به مفهوم عشق و میل مفرط و بی انتهاست . واین میل بی انتها و عشق همانطور که تا حدّی آن را مورد بحث قرار دادیم در حقیقت خود حالتی است از «بودن» ، یعنی میل به «بودن» است ، به طریقی که حتّی می توان به لحاظ محتوی و دریافت فلسفی عشق و بودن را معادل و مترادف هم دانست .

و «philology» که زبان شناسی و مطالعه ادبیات از این بعد است همانا عشق شناسی ، میل شناسی و در نهایت «بودن» شناسی است .

«بودن» جهانشمول ترین ، عادی ترین ، رایج ترین و مکرّرترین افعال است ، «بودن» مادر تمام افعال است . و در عین حال مبهم ترین ، گریز پای ترین و سربسته ترین افعال است .و این ابهام از کلیّت جهانشمول بودن و مکرّر و دائمی بودن آن است . از بس فراوان است و از بس که در هر لحظه و همه جا جاریست دیده و فهمیده نمی گردد .

در زیر پایمان ، بالای سرمان ، در مقابل دیدگانمان ، زیر پوستمان و در اعماق دلمان و همه جا وجود دارد . و از بس که وجود دارد وجودش «عادت» شده است ، از یاد رفته است و چیزی تو خالی و گنگ به نظر می رسد .

و نیز حتّی به لحاظ دستور زبان و زبان شناسی از غیر ممکن ترین مفاهیم است . یک لغت و کلمهٔ جادوئی و سیال است . هیچ کس ، چیز ، پدیده و کلمه ای در عین حال نمی تواند هم فاعل باشد ، هم مفعول و هم فعل . و «بودن» ، چنین است .

هیچ فاعلی بدون آن فاعلیّت و هیچ مفعولی بی آن مفعولیّت و در ورای همه هیچ فعلی بدون آن فعلیّت نمی یابد . خود فاعل خویش است . یعنی عامل دیگری این «بودن» را «بود» نکرده است . منظور از «بود» کردن منشأ و مبدأ آن نیست . بلکه کسی هست که «بودن» را «بود» کند و یا «نبود» کند . چرا که حتّی اگر «نبود» کند باز خود «بودن» است . و مفعول خویش است ، چرا که هیچ پدیده ای لازم نیست که «بودن» در آن یا بر آن «بود»نماید و بر آن واقع گردد . «بودن» در خویش و بر خویش واقع شده است و علاوه بر آن مفعول تمام مفعولهاست . و نیز خود فعل است . مخصوص ترین ، عادی ترین و فراوان ترین فعلهاست .

مثالی می آوریم :

«هوا تاریک است .» این جمله را تجزیه و تحلیل می کنیم «هوا» در ضمن اینکه هوا است ، در ورای هوا بودن ، «بودن» هوا است . «بودن»ِ هوا بر هوا بودن ارجحیّت دارد . اگر «هوا» هم نباشد باز چیزی «است» و یا هیچ چیز «نیست» یعنی نیست «است» یعنی بهر حال «است» .

همچنین است در مورد کلمهٔ «تاریک» .

و «است» در ضمن اینکه به کلّ جمله معنی می بخشد ، در عین حال در زیر پوست و کنه ، «هوا» و «تاریک» وجود دارد . هوا است ، تاریک است ، و است ، است . وسپس «هوا تاریک است » .

می بینیم که کلمات : هوا ، تاریک و است ، «استن» یعنی «بودن» را در زیر پوست خویش به طور ضمنی دارند . و به دلیل وجود کلمات و اسمها و پدیده هاست که تا این حدّ مفهوم «بودن» مرموز و غیر قابل دریافت می شود .
و نیز اشکال صوری هستند که ما را در دریافت «بودن» به ابهام و گیجی دچار می کنند .
«بودن» نه یک مفهوم مادّی است و نه معنوی . نه جسمی است و نه روحی . بلکه در ورای هر دو ، مفهومی است که تمام بودنهای مادّی و معنوی در لوای، آن «بود» خاصّ خودشان را می یابند .
وجود مادّی یا معنوی ، اخلاقی یا غیر اخلاقی ، مثبت یا منفی ، زنده یا مرده ، خوب یا بد ....همگی وجودهایی هستند که فهم و دریافت «بودن» را تا این حدّ به پیچیدگی و پوشیدگی می رسانند . اگر قادر بودید که «بودن» را بی این صفات تصوّر و دریافت کنید ، این همان «بودن» ی است که مورد بحث ماست .
این «بودن» زمانی قابل دریافت می گردد که تضادّها و دیالکتیک ها به آخرین مرحله جدالی خویش برسند ، یعنی به جائی که دیگر این جدال و تبدیل پذیری دیالکتیکی میسّر نباشد . دیالکتیک آخرین ، همان دیالکتیک زمان – بودن است . در ورای دیالکتیک ، یعنی آن زمانی که دیالکتیک را پس و پشت سر گذاشتیم «بودن» قابل دریافت می گردد . یعنی آنگاه که «بودن» بر خویش منطبق است و به وحدت و یگانگی رسیده است .
این «بودن» در ورای تمام بودنهایی که «بودن» نیست ، در تمام بودنها بر خویش منطبق است . یگانه و موحّد است ، جز در انسان . انسان پدیده ایست وجوداً مشرک و بیگانه . همین بیگانگی اش دلیل بر عدم دریافت این مفهوم است . وبدین جهت است که وجود و «بودن» را تنها در وجود دیالکتیکی و متضادّ و دو بعدی و بیگانه آن می تواند بفهمد . و باز دقیقاً به همین دلیل است که در تاریخ آینده خویش ، انسان قادر خواهد بود که «بودن» را دریافت کند . یعنی در مسیر تلاش رسیدن و انطباق بر خویشتن بتدریج این قدرت و قابلیّت وجودی را کسب خواهد کرد .
تمام بودنهایی که وحدت وجودی یعنی وحدت «بود» ی دارند ، بر «بودن» خویش حضور و آگاهی ندارند . وانسان هم که وحدت «بود» ی ندارد باز این چنین است . واین تناقض به نظر می آید . ودر واقع این تناقض وجود دارد . انسان گر چه در تاریخ کنونی خود ، بیگانه است و این بیگانگی اش دلیل بر عدم حضورش است . لیکن بر اثر تلاش بی پایان و خستگی ناپذیر در طول تاریخ به سوی وحدت و یگانگی می رود و این وصول خویشتن ، موجب نمی گردد به عالم اشیاء ، نباتات و حیوانات بازگردد . چرا که این «وحدت» دیگر به او هدیه نگردیده و مجانی به دستش نیاورده است . بلکه حاصل یک تاریخ رنج و در به دری و بیگانگی بوده است . آنچه که بدون تلاش ، رنج و کار به دست بیاید ، آنچه که هدیه گردد ، نه تنها به حال انسان مفید نمی آید ، بلکه او را دچار سرنوشت کنونی اش می کند ، همچون «بودن» نخستین که به او هدیه شده بود . این بار که بار دیگر «بودن» را به دست آورد ، دیگر به آسانی از چنگ نخواهد داد . چرا که این «بودن» به آسانی و مفت به چنگ نیامده است .
«بودن» برای مای کنونی ، «آنجا بودن» است . ما «بودن» را در جائی که بهر حال «اینجا» یعنی خویشتن نیست تصوّر می کنیم و می فهمیم زیرا که این چنین هستیم ، به دلیل اینکه همه جا هستیم ، جز جائی که قرار بوده است باشیم و روزی بوده ایم .

چرا تصویر عالم و حالتی را که در رحم مادر و یا حتّی قبل از آن داشتیم ، هرگز نمی توانیم مجسّم کنیم و به خاطر آوریم . آیا به دلیل ضعف حافظه و فراموشی ذهن است ؟ خیر . به دلیل اینکه ما به ناگاه و ناخودآگاه و ناخود اختیار ، از جائی به این عالم پرتاب شده ایم . نه در زمان پرتاب حضور داریم ، نه به چگونگی اش و نه به چرائی اش آگاه هستیم .

تنها یک راه هست که این غیر ممکن را ممکن می سازد . ممکنی تاریخی – وجودی . وآن هم آگاهی یافتن ، نه تنها آگاهی اندیشی بلکه وجودی نیز ، بر مسیر ، چگونگی و چرائی این پرتاب ، این جدا اُفتادگی ، بیگانگی و غربت است . و ما این را همان «بازگشت» می نامیم . بازگشت از راه آمده .از همان راهی که آمده ایم بر می گردیم .

بدین دلیل است که مای کنونی «بودن» را فقط از طریق فلان یا بهمان بودن و یا بودن فلان و بهمان ، یعنی در «آنجا» بودن می فهمیم و این همه چیز است جز «بودن» .

*   *   *

این سئوال مکرّر و تاریخی که هی »:

کیستم ؟ کیستم ؟ کیستم ؟ ؟ ؟

از کجا بر می آید ؟

از جائی بر می آید که هی :

هستم . هستم . هستم . . .

و این «بودن» های مکرّر ، مأیوسانه هی از خویش می پرسد :

چیستم ؟ چیستم ؟ چیستم ؟ ؟ ؟

و با این (؟) تفکّر آغاز می گردد .

این اوّلین آیا (؟) یی که در وجود بشر نقش می بندد .

این پرسش نخستین است .

این مادر تمام آیاها است .

و این (؟) مکرّراً ادامه می یابد . تا جائیکه از «بودن» انسانی چیزی جز (؟) باقی نمی ماند . و«بودن» در زیر خستگی ، افسردگی و یأس از این بی پاسخی فراموش می گردد . در حقیقت «بودن» یعنی آنچه را که ما به غلط و دروغ ، بودن انسانی می نامیم و آن را می فهمیم چیزی نیست جز تداوم (؟).

و تداوم(؟) که ناشی از تداوم و تکرار «بودن» است ، همانا زمان است . وبتدریج با تداوم (؟) و تداوم بی پاسخی به (؟) ، بر اثر تکرار مداوم و تاریخی «عادت» گردیده و سپس به فراموشی سپرده می شود . یعنی فراموشی «بودن» . ونه تنها فراموشی «بودن» بلکه فراموشی خود (؟) .

با (؟) ، «زمان» و «عادت» آغاز می گردد . وبا پاسخ به (؟) تاریخ زمان و اعتیاد تاریخی پایان می پذیرد . لیکن تا این مرحله دوّم راهی دراز در پیش داریم .

زمان

من ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ← - - - - - فراموشی

عادت

«من» نمی توانم «بودن» م را باور کنم و تأئید کنم و به آن ایمان آورم.

به «بودن» م «آری» نمی گویم ، «نه» نمی گویم . «آری» و «نه» گفتن هر دو یکی است یعنی تأئید «بودن» است . یعنی تأئید«من» است .

مضطربم ، نگرانم ، دلهره ، ترس ، تزلزل و اضطراب «اضطراب لحظهٔ انتخاب» ، این اوّلین انتخاب است . انتخاب نخستین . «جبر و اختیار» منشأ وجودش در این جاست . انتخاب ، بین «بودن» و «نبودن» ، پذیرفتن و نپذیرفتن ، حضور و غیبت ، هوشیاری و فراموشی ، یگانگی و بیگانگی ، قرار و فرار ، اینجا و آنجا . با عدم شرکت در این انتخاب بزرگ ، انسان «اختیار» را از خویش سلب می کند و دچار «جبر» می شود .

نه ، این انتخاب از من ساخته نیست . بنابر این فرار ، فرار ، فرار ، .... بگذار در جائی دیگر باشم ، هر جا باشد بهتر از «اینجا» است ، بهتر از «بودن» است . بهتر از این اضطراب و تردید و وحشت است . بگذار این حادثه هولناک را ، این فاجعه را فراموش کنم .

فرار ، فرار ، فرار ، ....

فراموشی ، فراموشی ، فراموشی ، ....

مخدّر ، مخدّر ، مخدّر ، ....

اعتیاد ، اعتیاد ، اعتیاد ، ....

پناهگاه ، پناهگاه ، پناهگاه ، ....

علاقه ، علاقه ، علاقه ، ....

عشق ، عشق ، عشق ، ....

مالکیّت ، مالکیّت ، مالکیّت ، ....

بدین ترتیب ، انسانی که در آن انتخابات نخستین شانه خالی کرد و گریخت ، بایستی برای «فرار » پناهگاهی بیابد . «جائی »، جائی که «اینجا» نباشد . آنجا ....

و در «آنجا» ها بسیاری چیزها اتّفاق افتاد .

آرمان ، استراتژِی ، آخرت ، ....

و او بتدریج در «آنجا» اقامت گزید و «بودن» ش را ، مسکن و ماوای بومی اش را و (؟) را به فراموشی سپرد .
و نیز بتدریج به این تبعید گاه عادت کرد و انس گرفت و به آن علاقه مند گردید و در «آنجا» کار کرد ، تولید کرد و مالکش گردید ، و نیز هر آنچه در «آنجا» بود .
داشتن ، داشتن ، داشتن ، ....نداشتن ، نداشتن ، نداشتن ، نداشتن ، ....کردن ، کردن ، کردن ، کردن ، ....نکردن ، نکردن ، نکردن ، نکردن ، ....کردن داشتن ها و نکردن نداشتن ها . کردن نداشتن ها و نکردن داشتن ها . وداشتن کرده ها و نداشتن نکرده ها . داشتن نکرده ها و نداشتن کرده ها .
عادت ، رسم ، قانون ، فرهنگ ، تاریخ ، اخلاق ، ....بایستی دلیلی ، منظوری و هدفی برای آنچه که من کرده ام و می کنم و دارم وجود داشته باشد .
چرا بایستی فلان کار را بکنم و بهمان کار را نه ؟
چرا این را دوست دارم و آن را نه ؟
چرا این از آن بهتر است ؟
چرا این از آن زیباتر است ؟
.... ؟
.... ؟
.... ؟
بایستی آینده و هدفی برای کرده هایم در کار باشد .
بایستی علّتی برای زندگی وجود داشته باشد .
بایستی فرقی بین من و او ، من که این را می کنم و او که آن را ، من که این را ترجیح می دهم و او آن را ، ....باشد .

بایستی معیاری باشد .
بایستی پاداش و مجازاتی باشد .
بهشت و جهنّمی باشد .

....
بایستی جائی باشد و زمانی باشد که به اعمال من رسیدگی شود .
بایستی کسی باشد که قضاوت کند .
بایستی دنیای دیگری در کار باشد .
بایستی خدائی باشد .

....
این گونه بود که انسان بتدریج تبعیدگاهش را منزل خویش فرض کرد و عادات تاریخی جغرافیایی اش را معیاری برای قضاوت .
و این سان بود که خدا آفریده شد.
بهشت و جهنّم آفریده شد .

خوب و بد آفریده شد .

زشت و زیبا آفریده شد .

حقّ و باطل آفریده شد .

من و تو آفریده شد .

مال من و مال تو آفریده شد .

....

...

...

..

..

این چنین است تاریخ انسانی که در مقابل «بودن» خویش سکوت می کند ، هراس دارد و قدرت انتخاب ندارد . از خویشتن فرار می کند و برای این فرار ناچار جائی را برای سکونت بر می گزیند و بتدریج این فرار و علّت آن را فراموش می کند و امر بر او مشتبه گشته و این محلّ سکنی را منزل حقیقی خویش می پندارد . واین گونه است که تاریخ او نه تاریخ «بودن» او در جایگاه واقعی اوست ، بلکه تاریخ «نبودن» او در تبعیدگاهش است .

و بدین ترتیب دو خطای بزرگ تاریخی – وجودی را مرتکب می شود :
یکی بیگانگی از خویشتن و دیگر مسخ کردن و حلول کردن در سایر پدیده ها و بودن های خارج از خویشتن که به عنوان گریزگاه و فراموش خانه بر می گزیند . هم از خودش بیگانه می گردد و هم بودنهای دیگر را مسخ و بیگانه می کند .
و این گونه است که هم از فهم خویشتن و هم از شناخت جهان و پدیده های خارج غافل می گردد . خودش را آن پدیده ها و آنها را خودش می فهمد .
جهان خارج و بودنهای دیگر قبرستان «بودن» و فراموشی «من»می شوند . این است مفهوم کریستالیزاسیون ، مجسّمه سازی و بیگانگی انسان . و این است منشأ آن دروغ نخستین .

مفهوم «بازگشت به خویشتن خویش » یعنی بازگشت از «داشتن» ها به «بودن» ، به «بودن» نخستین . یعنی ترک اعتیاد ها ، ترک دزدی و دروغگوئی ، یعنی بازگشت از تبعیدگاه های بی شمار «نبودن» و فراموشی به موطن خویشتن و بومی .

اگر به قول «پرودون» مالکیّت دزدی و دروغگوئی محض است ، بدین مفهوم است . وسوسیالیسم مفهوم این بازگشت پذیری در ابعاد اجتماعی آن است . بدین گونه ، سوسیالیسم بیش از آنکه یک اصل اقتصادی باشد یک منشأ وجودی دارد و کسی که سوسیالیسم را از این دیدگاه ننگرد و نفهمد ، نه مالکیّت را درک کرده است ، نه طبقات را و نه حاکمیّت و دولت را . و چنین تلاش عبثی در نهایت در هدف تبدیل دولتهای سرمایه داری به سرمایه داریهای دولتی است . یعنی تمدید عمر سرمایه داری و تمدید عمر مالکیّت ، بهره کشی و بهره دهی .

و از طریق این بازگشت است که خویشتن را آنچنان که هستیم و پدیده های غیر خویش را آنچنانکه هستند (نه آنگونه که دوست داریم ، یعنی آن گونه که خود نیستیم) از نو و برای اوّلین بار باز خواهیم شناخت .

در مسیر آن «فرار بزرگ» به هر پدیده ای که بر می خوریم ، «بودن» شان را با خلأ «نبودن» خویش پر می کنیم و صاحب می شویم . پدیده ها اعمّ از اشیاء یا انسانهای دیگر ، چیزی نیستند جز منافعی که ما در «نبودن» و عدم حضور خویش در «بودن» خویش ، در آنها می یابیم . وبدین ترتیب به آنها علاقه مند می شویم ، عشق می ورزیم و صاحبشان می شویم و یا به عکس .

عشق و نفرت ، خوب و بد ، زشت و زیبا ، حق و ناحق ، ....هیچ نیستند مگر صفتهائی بر چیزهائی که ما میل سکونت و کریستال شدن را در آنها داریم یا نداریم . میل این سکنی گزیدن همانا در موارد و کیفیّتهای مختلف ، عشق ، خوبی ، زیبائی ، حق ، .... نامیده می شوند و عدم این میل ، نفرت ، بدی ، زشتی ، ناحق ....

اندوه و شادی ، همانا قدرت این «سکنی» جستن و عدم این قدرت است . حالت اندوه ، حالتی است که میل و نیز قدرت و امکان این سکنی گزینی و کریستالیزاسیون را در کس یا چیزی در خویشتن نمی یابیم . انسان اندوهگین ، داستان «بودن» ی است که بی منزل و سکنی است . نه در وطن خویش حاضر و مقیم است و نه در جای دیگر . انسانی سرگردان و بی جا .
حالت شادی و خوشبختی عکس این جریان است . داستان انسان مجسّمه شده و کریستال شده است . داستان انسانی است که دور از خانه و ماوای اصلی خویش در تبعیدگاهی یخ بندان که همه چیز در آن حال انجماد است ، یخ زده است . و هر گاه این یخ شروع به ذوب کند ، احساس شادی و خوشبختی در او شروع به وارفتن می کند ، دلسردی و یأس آغاز می گردد . اضطراب ، تنهائی و بی کسی . یعنی خماری ، اضطراب و یأس و تنهائی نخستین .

در چنین انسانی عوامل مادّی وجودی که عمدتاً حواس و ذهن هستند چیزی جز ابزارهائی که در این جهت یعنی در جهت بیگانگی او مشغول خدمتند ، نیست . در خدمت مسخ و از خود بیگانگی انسان و نیز سایر پدیده های خارج او .

*   *   *

من؟

آری من .

این است سیمای انسان راستین .«بودن» ی حاضر و مقیم و بومی ، «بودن » ی در خویشتن و جاودانه ، «بودن» ی در ورای سلسله زنجیره ای «عادت » ها . «بودن» ی در ورای «زمان» . «بودن» ی یگانه و موحّد .«بودن» در ورای تاریخ ، فرهنگ ، اخلاق ، مذهب و خدا . «بودن» ی خدای گونه «بودن»ی خود آ.
آیا براستی چه کسی می تواند ادعا کند که : من هستم ، من خودم هستم ، من خویشتن خویش هستم .

*　　*　　*

ما بر اساس این شناخت ، انسان ها را به لحاظ تاریخی – وجودی که سنگ زیر بنای شخصیّت انسانی او را می سازد بر دو نوع تقسیم می کنیم :

الف – انسان نیستی گرا :
انسان فرّار ، جویندۀ مسکن در برون از خویشتن ، انسانی بیگانه شده و بیگانه گر ، انسان مضطرب و ترسان ، انسان بلعنده و صاحب شونده ، خود آزار و آزار دهنده ، انسانی که ولعی بی پایان و سیری ناپذیر برای بلعیدن دارد و این چنین احساس می کند که هر چه بیشتر «بودن» های دیگر را ببلعد به «بودن» و ثبات و آرامش بیشتری می رسد . لیکن هر چه بیشتر می بلعد کمتر احساس «بودن» و آرامش و سیری می کند .
به این جهت این نوع را شخصیّت «نیستی گرا» می نامیم .اوّلین خصیصه این چنین انسانی «نبودن» اوست . وشرکت نکردن در آن انتخاب نخستین است و سکوت کردن در مقابل آن (؟) اوّلین است . انسانی که در چنگال اعتیاد و در نشئگی دائم و ابدی به سر می برد ، نشئگی ای که ناشی ای از اعتیاد است و اعتیادی که برای فرار از خماری بدان روی می آورد . خماری ای که از تنهائی و تنهائی ای که از جدائی و جدائی ای که به خاطر دوری از «بودن» و عدم حضور در خویشتن حاصل می شود .
ب – انسان هستی گرا :
انسانی است ، نقطۀ مقابل انسان نیستی گرا .
انسانی است که با صدایی رسا به «بودن» خویش و به (؟) بزرگ آری می گوید : من ؟ آری ، من .
این است الفبای خصلت شناسی ، شخصیّت شناسی و روان شناسی . در لوای چنین دریافتی از انسان است که تمام شاخه های علوم انسانی و نیز علوم اجتماعی و حتّی سایر علوم در خدمت رهائی انسان قرار می گیرند . و در غیر این صورت ، روان شناسی در خدمت روان شناسان ، جامعه شناسی در خدمت جامعه شناسان ، تاریخ در خدمت فلاسفه و علوم در خدمت دانشمندان و همه اینها در خدمت سیستم سازان مجسّمه پردازان و رنگرزان قرار خواهد گرفت . وانسان خادم ، نگهبان و بنده این مجسّمه ها .

این بازگشت همانی است که کانت آن را از طریق «خرد ناب» ، هگل در جدال «اندیشه دیالکتیکی » و هوسرل با «پرش شهودی» امکان پذیر می دانند . و نیچه آن را «بازگشت جاودان» و «اراده به قدرت» و بودا دریافت «نیروانا

» می خواند . علی ابن ابی طالب آن را « عشق اوّلین» می نامد، عشقی که در روز رستاخیز و حساب و کتاب ، آخرین معیار سنجش ارزشها و قضاوت در پیشگاه خداست . و بالاخره مولانا آن را می کهن و ازلی :

ما را می کهنه باید و دیرینه وز روز ازل تا به ابد سیری نه
خم از عدم و صراحی از جام وجود کان تلخ نه و شور نه و شیرین نه

* * *

بدین سان انسان دچار دو «جبر» نیستی آور است که به همکاری یکدیگر او را به حیوانی از خود بیگانه و بیگانه گر تبدیل کرده است .
یکی جبری است مادّی و دیگر جبر وجودی . جبر مادّی همان وجود مادّی و فیزیکی است که عمدتاً متشکل از حواس ، سلسله اعصاب و مغز یا ذهن می باشد . وجبر وجودی همانا «بودن» انسان است و استمرار «بودن» که نامش «زمان» است .یعنی جبر «زمان» که منشأ «عادت» و اعتیاد و فراموشی است .
این دو جبر که از دو وجود سرچشمه می گیرند ، در حقیقت یکی اند . یا به زبانی هر دو از هم هستند . همانطور که دیدیم که «عادت» ناشی از حواس و ذهن می باشد و حواس و ذهن خود گرفتار جبر «زمان» یعنی جبر «بودن» هستند .

تمامی این تفاصیل بر سر چگونگی و چرائی این بیماری کهن بشری بوده و راه علاج آن را همان «بازگشت» نامیده ایم . واین مفهوم «بازگشت به خویشتن خویش» که عمدتاً در دوران معاصر و در این ابعاد وجودی اش ، از فلسفه و اندیشه مغرب زمین سرچشمه می گیرد ، همچون سایر اندیشه ها به محض ورود به خاک وطن ما مسخ و واژگون گشته و به خرافات و موهومات تبدیل شده و ابزار کار ابزار سازان و سوارکاران گردیده است . و از آنجائیکه از دینامیزم ، جهت و مکانیزم این بازگشت کمتر سخنی به میان آمده است ، به همین دلیل موجب گشته است که هر کسی هر بازگشت ارتجاعی ای را به این بازگشت انسانی و خلاّق منتسب کند . هر چند که ذات این بازگشت تمام عرفان شرق است که منقرض شده است .
اینک از دیدگاه خویش قدری به محتوا و مکانیزم این بازگشت می پردازیم :

بر جبر مادّی از طریق یک بازگشت متدولوژیکی شناخت و بر جبر وجودی ، یعنی جبر زمان و «عادت» از طریق بازگشت وجودی فائق می آئیم .
بازگشت وجودی را ما از طریق «خودکشی» های مستمر و مداوم امکان پذیر می دانیم .

این متدولوژی در عین حال که متد و روشی است برای وصول شناختی اصیل و دست اوّل ، خود نیز موضوع شناخت می باشد و این موضوع همان وجود مادّی و فیزیکی ماست . ونیز این بازگشت وجودی یعنی خودکشی های پی در پی در عین حال که موضوع شناخت است ، خود متدی برای شناخت نیز هست .
یعنی این بازگشت متدولوژیکی ، متدی است که در این خودکشی ها از آن بهره ور می شویم و نیز از این خودکشی ها در بازگشت متدولوژیکی شناخت استفاده می کنیم . و این هر دو ، دو روی سکّه اند . همانطور که آن دو جبر مادّی و وجودی چنین اند . وهمانطور که قبلاً گفته ایم این بازگشت در واقع از همان مجرا و کانالی است که از آن پرتاب شده ایم . از همان راهی که آمده ایم بر می گردیم .

خودکشی یعنی «خود» را کشتن ، نه تن را کشتن . پس خودکشی و تن کشی دو چیز متفاوت هستند .
این «خود» چیست و کیست ؟
این «خود» همان «من» فرزند فلان کس ، اهل بهمان جا و متعلّق به بیسار فرهنگ یا مذهب و جامعه یا تاریخ . و پیرو فلان حزب و معتقد به بهمان «ایسم» و مؤمن به بیسار آرمان .
یعنی آنچه از قبیل خانواده ، فرهنگ ، جامعه ، تاریخ ، ...... که «من» را ساخته و با هویّت «من» مشخّص کرده است .
خودکشی یعنی کشتن «من» کهن موروثی معتاد .
پس این خودکشی یعنی «هویّت» کشی . یعنی آنچه را که جبر زمان ، به صورت اعتیاد مزمن تاریخی مرا «من» کرده است .
خودکشی یعنی اعتیاد کشی ، یعنی بازگشت به خماری اوّلیّه . یعنی طرد نشئگی . یعنی خرد کردن مجسّمه های رکود ، خرد کردن کریستال ها ، یعنی شکستن آئینه های بیگانگی ، یعنی ترک یکایک تبعیدگاهها .
یعنی ایمان کشی ، آرمان کشی ، فرهنگ کشی ، اخلاق کشی ، سنّت کشی ، تاریخ کشی ، و بالاخره خدا کشی که مجموعه همه اینها می شود خود کشی . یعنی همه آن من هائی که در بیرون از تن من هستند .
آن کس که به تن کشی دست می زند از درد خود کشی است ، یعنی کسی است که تا مراحل و ابعادی از بیزاری و نفی «عادت» ها رسیده است و ابعادی از پوچی آداب کهن در ورای «عادت» به او چشانده شده است و این خماری و درد ناشی از آن او را بی تاب کرده است و بدین جهت تن کشی را می گزیند تا شاهد کشتن «خود» نباشد .
این خودکشی ها را می توانیم به تهوّع و استفراغ نیز شبیه بدانیم . یعنی استفراغ و بالا آوردن آنچه را که بدون خواست و اراده و شناخت من ، در سرزمین بیگانه : تاریخ ، جامعه ، فرهنگ ، مذهب و ....به خورد من داده است . و از آنجائیکه این غذاها ، غذاهای مناسبی برای «معدهٔ» من نبوده است و قابل هضم نیست ، از طریق استفراغ آنها را بالا می آورم . با هر تهوّع و استفراغی یکی از حفره های وجودی تخلیه می گردد . و قدری سبک تر شده و به «بودن» و خویشتن خویش قدری نزدیکتر و آشناتر می شویم .
حالت تهوّع مقدّم بر استفراغ است . تا کسی حال تهوّع به او دست ندهد ، استفراغ برایش ممکن نیست ، مگر با تنقیه . حالت تهوّع همان حالت بیزاری به «عادت» ها و آگاهی بر صعب الهضم بودن غذاهای بلعیده شده است . وتنقیه و استفراغ مصنوعی دیگر خودکشی نیست . چون هدف از خودکشی ، خود را بدست خویش کشتن و حاضر و ناظر این کشتن بودن و درد آن را لحظه به لحظه چشیدن و حسّ کردن است . آدمی که استفراغ می کند بایستی ناظر بر استفراغ

خویش باشد و بالا آورده ها و تعفّن های درونش را نظاره کند .در این مسیر بایستی از هر نوع قرص ضدّ استفراغ پرهیز کرد . با یک استفراغ اخلاق را بالا می آوریم . با استفراغی دیگر فرهنگ و با دیگری جامعه را و با دیگری ایمانها را و با دیگری خدا را و شیطان را و با دیگری زمان را .... و بالاخره آخرین «من» را همانگونه که بتدریج در طول تاریخ بلعیده ام ، حال بالایش می آورم .

و با این خودکشی آخر ، در مرکز «بودن» انسانی و نخستین خویش قرار می گیریم . بر تارک هستی خویش و برای اوّلین بار در خویشتن وجودی خویش مستقر می گردیم و حضور می یابیم . وآنگاه در ورای پرده های تزویر و بیگانگی ، ارزشهای حقیقی و وجودی انسانی ، چهره خویش را می نمایانند .

این تولّدی است دیگر ، میلاد دوّم . نه : میلاد اوّل .

تولّدی دیگر ، نه در جنین مادر و از نطفه پدر و با تغذیه اعتیاد و تخدیر . بلکه در جنین «زمان» ، نطفه «بودن» را خود همچون «خدا» می ریزیم . واز پستان حضور و وجدان شیرش می دهیم . و همچون زالی پیر ، به پیری زمان و تاریخ ، دست طفل شیرخواره «بودن» را می گیریم و به تنهائی از او مراقبت می کنیم.

فقط از طریق این خودکشی ها و استفراغ های ممتد و مستمر است که قادر خواهیم بود که سدّ «اعتیاد» های مزمن تاریخی و پرده «زمان» را بدریم . واین عمل تا ابدیّت ادامه خواهد یافت . و با هر خودکشی ، هر بار متولّد می شویم . وجانی تازه و «بودن» نوینی را آغاز می کنیم . و هر بار که نشئگی و فراموشی یعنی پیری به سراغمان آمد باز خودکشی می کنیم و قبل از اینکه «اعتیاد» و زمان ما را در خواب فراموشی بمیراند ، ما خود با کشتن خود ، خود را از نو متولّد می کنیم .

و این چنین است که همواره بر «بودن» خویش حضورمان را حفظ می کنیم . وهمه چیز را و کلّ جهان را مستقیماً و خارج از چنگال مرگ آور «عادت » ها درک می کنیم و می فهمیم .

و این چنین است که با هر خودکشی و با هر تولّدی قدمی به «بودن» که در آن سوی مرزهای ابدیّت قرار دارد نزدیک می شویم . یعنی ابدیّت را در «حال» و حال را در ابدیّت در می یابیم . واین انطباق همانا صفر کردن زمان است . یعنی آن «حال» فرّار و گریز پای را بالاخره به چنگ می آوریم . ودر خواهیم یافت که آن «حال» ، مرز بین گذشته و آینده نیست . بلکه مرزبین «بودن» و «نبودن» است .

این چنین است که با خرد کردن زمان ، با ساتوریزه کردن زمان از آن عبور می کنیم . از طریق این بازگشت وجودی به سرزمین بکر خویشتن دست می یابیم و بیماری از خود بیگانگی بدین گونه بتدریج نابود میگردد.

* * *

بازگشت متدولوژیکی شناخت:

ما این بازگشت متدولوژیکی را به عنوان راه علاج برای بیماری بیگانه گری انسان یعنی بیگانه کردن پدیده ها و جهان خارج ، ارائه می دهیم ، و از طریق این بازگشت قادر خواهیم بود که به ماهیّت ، ارزش و شناخت واقعی جهان خارج پی ببریم . جهان آنچنانچه هست ، نه آنگونه که ما دوست می داریم . ما این بازگشت را به عبارتی دیگر تزکیه اندیشه و حواسّ می نامیم . همانگونه که متذکّر شدیم ، در تمام مراحل این بازگشت از متد خلاّق «خودکشی» ها بهره می گیریم .
ما این بازگشت متدولوژیکی را به چهار مرحله تقسیم می کنیم :

۱ – بازگشت از ایمان به تفکّر
۲ – بازگشت از تفکّر به غرایز
۳ – بازگشت از غرایز به حواسّ
۴ – بازگشت از حواس به هستی

از طریق این بازگشت با هستی خارج مستقیماً و بدون دلاّل و واسطه ، مرتبط می گردیم . در مرحله بازگشت اوّل با یک ارتقاء از ایمان های تاریخی ، اجتماعی ، طبیعی مذهبی ، مکتبی ، به سرزمین لایزال و خلاّق اندیشه و تفکّر ناب قدم می گذاریم .
در بازگشت دوّم با ارتقاء دیگری از تفکّر به غریزه ها ، یعنی حواسّ کهن و «مزمن» شده ، می رسیم .
در بازگشت سوّم از غریزه ها به حواسّ بکر و هوشیار دست می یابیم .
در بازگشت چهارّم با یک ارتقاء دیگری ، از حواس که مرز «بودن» مادّی ما و جهان خارج است ، از طریق یک پرش شهودی ، از کانال اندیشهٔ نابِ ناب که در خارج از سلطهٔ ایمان ها و غریزه ها کار می کنند ، به هستی ملحق می گردیم .

تمام این مراحل ، چه بازگشت متدولوژیکی و چه وجودی ، در حقیقت یک گذار طویل ، عریض و عمیق نیهیلیستی و نیستی گرایانه است . یعنی گذار از نیستی است ، یک نیستی پیمائی است .
نیستی پیمائی طبیعی ، تاریخی ، اجتماعی ، وجودی . یعنی از همان گذار نیستی گرایانه که بیگانه شده ایم ، باز می گردیم .

در بازگشت اوّل که قدم اوّل و آغاز است ، نفی کامل و مطلق ایمان ها می باشد ، بایستی قدم به قدم ، لحظه به لحظه در سلّولهای پر پیچ و تاب و مخوف تار عنکبوتی ایمانها نفوذ کرده ، در آنها حضور یافت و آنها را در اوج شهامت و آگاهی از درون خالی و پوک کرد و سپس ساختمانهایش را بر سرش خراب نمود .
این مرحله نابودی و نفی ایمانهاست . ایمانی که فکر از خود بیگانه ، کهنه شده و کریستالیزه شده است . و ما این کریستالها را خرد می کنیم .
پس از گذار موفّقیّت آمیز از این مرحله به سرزمین اندیشه وارد می شویم با خرد کردن بتهای ایمان از سرزمین اندیشه تا حدّی زنگ زدائی و خاکروبی کرده ایم . لیکن هنوز به «خرد ناب»دست نیافته ایم . اینک با آئینه تمام نمائی روبرو هستیم و این آئینه آنچه را که نشان می دهد یک مخلوط ، ترکیب و سنتز تاریخی است از اندیشه ناب و انعکاس و بازتاب حواسّ بر آن .

یعنی به قبرستان بزرگ حواسّ ها که همانا غرایز هستند بر می خوریم . و بلادرنگ به ویرانی این قبرها می پردازیم که حواسّ بکر و دست نخورده را از زیراین قبرستان تاریخی نجات دهیم . در این مرحله براستی که به شناخت عمیق و وسیع و نیز به اراده همچون فولاد و قدرت ، ظرافت و دقّت بی نظیری محتاجیم . در اینجا همچون یک لابراتوری عظیم ، به تفکیک ، تجزیه و تحلیل عناصر ، اتمها و الکترونهای شناخت می پردازیم و بایستی همچون دانشمندی حاذق و پهلوانی دلیر و گستاخ عمل کنیم . و بالاخره در مرحله آخر یعنی در مرز بین «خویش» و جهان غیر خویش قرار گرفته ایم ، برای اوّلین بار در تاریخ شناخت به غاری عظیم ، عریض و طویل ، به عمق نیستی و به پهنای تاریخ بر می خوریم . به فاصله ای بی انتها ، فاصلهٔ بین دو هستی ، دو «بودن» ، «اینجا» و «آنجا» .

برای عبور از این فاصله مخوف ، گو اینکه احتیاج به پلی است . نه . چنین پلی هرگز وجود ندارد ، نه وجود داخلی و نه خارجی . پرش ، فقط با یک پرش شهودی این عبور ممکن است . ولی از ارتفاع کدام قلّه ای به قدرت چه نیروئی این پرش امکان پذیر است ؟ در انسان علاوه بر مراکزی همچون تفکّر ، حواسّ و امیال ، مرکز دیگری وجود دارد که آن را مرکز «درک هستی » می نامیم ، مرکز دریافت «بودن» .

در انسان عقل دیگری در کار است که «بودن» را می فهمد ، چشم دیگری وجود دارد که «وجود» را می بیند و گوشی که آن را می شنود و ذائقه ای که آن را می چشد و شامه ای که آن را می بوید و پوستی که لمسش می کند و لبی که می بوسدش و آغوشی که می پذیردش . این قدرت و مرکز مرموز را به الفاظ و مفاهیم مختلفی آورده اند . این شاید همان «نیروانا» ، شهود ، الهام یا وحی باشد . این همان نبوغِ خفته در وجود آدمی است . انسانها همه فطرتاً نابغه هائی خفته هستند . نبوغ یک هدیه آسمانی نیست که به بعضی ها عطا می گردد ، بلکه یک هدیهٔ وجودی است که در تمام «بودن» های در خویشتن موجود است .

در این بازگشت چهار مرحله ای نفی کننده و نیستی گرایانه ، در واقع بالاخره به نفی کامل «خود» می رسیم و این همان روش خودکشی است که در اینجا به کار می رود . یعنی به نیستی . یعنی از طریق نیستی «من» به هستی «غیر من» می رسیم . واین یک دیالکتیک بزرگ است .

از طریق این پرش از «خود» کذایی به هستی عالم می رسیم . و در «هستی کلّ» «هستی خویشتن» را در می یابیم ، یعنی که از طریق کانال هستی غیر خویشتن در هستی خویشتن مستقر می شویم .

هستی خویشتن ← هستی کلّی ←نیستی «من»

این گونه است که «هستی » و «بودن» آغاز می گردد و انسانیّت دوباره به «آدم» باز می گردد . و در مسیر این بازگشت خدا و شیطان را هر دو با هم سر می برد و قربانی «آدم» می کند . تا به خدا و شیطان و حوای عالم وجود برسد و از مالیخولیای ذهن دیوانه اش نجات یابد . این بار دگر هیچ احتیاجی به «حوّا» نیست و نه به میوهٔ معرفت ، معرفتی که از طریق حواسّ فریب «حوّا» را خورد ، «بودن» ش و تنهائی اش را تحمّل نکرد و از خود بیگانه گشت . جامعه بشری فقط از این لحاظ است که یک پدیده استثنائی است ، یعنی یک پدیدهٔ فرار و از خود بیگانه .

علوم انسانی و اجتماعی هیچ نمی تواند باشد ، مگرعلم تحلیل و تفسیر این از خود بیگانگی . انسان نه تنها از خود بیگانه گردید ، بلکه دیگر پدیده های عالم را نیز جعل و مسخ کرد . وبدین ترتیب انسان را چنین تعریف می کنیم :

«انسان پدیده ای است بیگانه شده و بیگانه کننده . »

فقط با شمشیر بران «هستی» است که می توان تمام زنجیره های بیگانگی را از هم درید . و از آن پس همچون تمام پدیده های عالم هستی ، در سر جای خودش قرار می گیرد . انسان نه تنها در هستی خویشتن استقرار و حضور دارد بلکه بر هستی کلّ نیز قائم است و سپس انسان را این چنین تعریف می کنیم :

«انسان پدیده ای است قائم بر هستی خویش و نفوذ کننده و پوینده در هستی غیر خویش .»
و آنگاه انسان همراه و همگام با هستی ، به تاریخ هستی ملحق خواهد شد و حتّی بالاتر از آن ، پیشاهنگ هستی ، و تنها پدیدهٔ قائم بر هستی و مفسّر تاریخ هستی .
و آنگاه تاریخ کنونی بشر ، که چیزی نیست جز فرهنگ ، تمدّنها ، مذاهب و ایدئولوژیها که همه اینها هیچ نیست جز فریب و از خود بیگانگی حواسّ و ذهن ، عادت و اعتیاد ، خماری و نشئگی ممتد و تاریخی ، همچون خواب و رویائی سراب وار از ریشه محو خواهد شد و همچون تاریخ انسان ماقبل «آدم» به تاریخ عدم و افسانه ها خواهد پیوست .
اگر تاریخ انسان را بر حسب این سقوط و صعود و این دورانهای میلیونی تقسیم کنیم ، در حقیقت چیزی نخواهد بود جز تاریخِ بیگانگی های از خود و پیوستن به خودِ خودِ خود . تاریخ فرار و بازگشت .
به عبارتی دیگر، تاریخ انسان ، تاریخ تنهائی اوست . اوّلین و ریشه ای ترین عامل بیگانگی او تنهائی اوست که ناشی از «بودن» ش و «بودن» مادّی اش می باشد .
پس می توان انسان را بدین سان هم تعریف کرد :
«انسان پدیده ایست تنها .»
البته این تنهائی فقط مختص به او نیست ، بلکه به تمام پدیده های مادّی اختصاص دارد . لیکن ، انسان نه تنها پدیده ایست تنها ، بلکه تنهائی که فکر هم می کند و بدین طریق بر تنهائی اش آگاه می گردد . وبدین جهت فرار را بر قرار ترجیح می دهد . و این گونه است که تاریخ فرار او ثبت می گردد .

از خود بیگانگی انسان اساس مالکیّت است . در واقع نام دیگر مالکیّت است . مالکیّت اعمّ از مادّی یا معنوی ، انسانی یا شیئی ، عینی یا ذهنی . و نام آن را عشق ، همسر ، فرزند ، برده ، ثروت ، مکتب ، مذهب ، آرمان ، ایمان و ....می گذارد .

و نکته آخر اینکه حواس و عامل ذهن ، در عین حال که عوامل واسطه و مسخ کننده هستند ، در عین حال نیز تنها دلیل و علّت وجودی انسان می باشند . در عین حال که بزرگترین عوامل بیگانگی هستند ، در عین حال نیز تنها و تنها از طریق همین کانال است که انسان قادر خواهد بود که از سلطه آن رهائی یابد . باز هم دیالکتیک .

و نکته آخر تر ، اینکه ظاهراً اینگونه به نظر می رسد که مسئله بیگانگی از هر دو نوعش بزرگترین مشکل وجودی و تاریخی انسان بوده است . ولی در حقیقت در ضمن تأئید این موضوع بایستی آن روی قضیّه را در نظر بیاوریم و آن اینکه تنها و تنها از طریق این بیگانگی و بازگشت مجدّد به خویشتن است که انسان را پدیده ای متفکّر یا خود آگاه و قائم بر هستی و موجودی استثنائی می کند . وباز هم دیالکتیک .

*   *   *

آری ، بدین سان است که در ورای این دو جبر انسان شکن می توان به راستی جهانی ساخت که در آن به قول «ژید» دو ، دوتا چهار تا نشود : جبر تن و جبر زمان !

والعصر . ان الإنسان لفی خسر . الا .....! سوگند به زمان که انسان بازنده است .

مگر اینکه ....

انسان در زمان بازنده هستی خویش است .

*   *   *